



## موج کوتاه

### فهرست

- موج کوتاه..... ۹
- آن که گفت آری..... ۳۵
- کنار پرچین بهشت..... ۵۱
- متولد برج یازده..... ۶۱
- کنسرو عروس دریایی..... ۷۹

## موج کوتاه

کلی راهم را کج کرده‌ام تا از جلو سینما تیسفون رد بشوم که بینم بالاخره فیلمش را عوض کرده یا نه. نمی‌دانم این مردم تا کی می‌خواهند این فیلم را ببینند و اصلاً چندبار؟ هنوز هم، بگذار زندگی کنم! فقط سه‌بار با خاله آمده‌ایم، هر سه‌بار هم به اصرار ماهنی، دخترخاله‌ام. با این که مادرم همیشه خانه می‌ماند تا مراقب پدرم باشد، اما آن قدر پدرم اصرار می‌کند تا به مادرم بفهماند که دو سه ساعتی می‌تواند تنها بماند و مادرم بهتر است برود و هوایی عوض کند. سینما هم که می‌رویم سه نفری، هر بار توی سینما از همان اول فیلم، دستمال دست‌شان می‌گیرند و زارزار گریه می‌کنند و من هم در و دیوار را نگاه می‌کنم و تابلوهای روشن لطفاً سیگار نکشید و خروج را و باز هم یک ردیف در میان کسی پشت هم سیگار می‌کشد.

پدرم لوازم و جنس‌ها را گفته است و من نوشته‌ام روی کاغذ و توی جیب پیراهنم گذاشته‌ام. کروکی همانی را هم که نسیه بهش می‌داد برایم کشیده و مهر مغازه را هم داده که طرف من را بشناسد.

الان چند روز است که در مغازه می‌ایستم، اما خبری نیست. هر روز توی خانه می‌نالم که آخر پدر من، الان موتورسازی روی بورس است، اما

به خرجش نمی‌رود که نمی‌رود. می‌گویند که کار ما مثل گل‌فروشی است و فصل دارد، فصل ما هم تابستان است. باید مغازه را نونوار کنی که آخر بهار که امتحانات تمام می‌شود، دوچرخه بفروشیم. تابستان، لوازم و تزئینات و پاییز و زمستان، تعمیرات.

اما من باز هم می‌گویم که دوره دوره‌ی موتور است و همه سراغ موتور را می‌گیرند، اما باز هم پدرم می‌گوید که نه من موتور بلدم نه تو. تا حالا تو آقای کرده‌ای و حالا زور دارد بروی چند سالی شاگردی کنی و موتورسازی یاد بگیری. من تحمل توسری خوردن پسر را ندارم. مگر این که مغازه را به موتورساز اجاره دهیم که این طوری هم مشتری‌های ما را می‌قاپد و هم روزی که بخواهد برود، مشتری‌های ما را با خودش می‌برد؛ چون کسی موتورش را دست شاگرد موتورساز نمی‌دهد.

اما من این حرف‌ها به کلام نمی‌رود. همیشه هم از این جا به بعد است که بحث‌مان بالا می‌گیرد و حتا پدرم بغض می‌کند و مادرم ناراحت می‌شود، اما من می‌گویم... می‌گویم که خودش و دوست‌ها و هم‌کارهایش را ببیند که همه‌شان شده‌اند کبوترباز! از بی‌کاری کبوترباز شده‌اند. خودش هم به خاطر کبوتربازی از پشت‌بام افتاد و کمرش شکست. به این جا که می‌رسم هر دو ساکت می‌شوند و آخرش باز هم به این سؤال فکر می‌کنم چرا کبوتربازی؟ این همه کار دیگر هست؛ اما چرا عاقبت دوچرخه‌سازها کبوتربازی است فقط! دیگر خسته شده‌ام؛ تا مولوی که نمی‌توانم پیاده بروم.

جلو امام‌زاده معصوم، یک تاکسی می‌آید که صندلی جلوش خالی است. سوار می‌شوم. شیشه تا نصفه پایین است. از راننده دست‌گیره را می‌گیرم و تا ته پایین می‌دهم. سر عباسی، مرد غول‌پیکری منتظر تاکسی است. تا می‌خواهم به خودم بچنم که بگویم دو نفر حساب کند، مرد خودش را توی ماشین پرت می‌کند. یک ایستگاه مانده به مولوی، پیاده می‌شوم.

تمام سرمایه‌مان را خرج پدرم کردیم که بی‌فایده بود و زمین گیر شد. حالا مادرم ته‌مانده‌ی طلاهایش را فروخته است تا من کمی جنس توی مغازه بریزم و راه‌اش بیندازم.

پرسان پرسان تا در همان مغازه که پدرم می‌گفت می‌رسم. تا اسم نسیه را می‌آورم، نمی‌گذارد حتا مهر مغازه را نشان‌اش بدهم. با پولی که دارم و این گرانی به‌زور نصف جنس‌های سفارش پدرم را می‌توانم بخرم. یک وانت می‌گیرم و جنس‌ها را بار می‌زنم و برمی‌گردم مغازه.

\* \* \*

امروز اولین روزی است که از صبح آمده‌ام. مادرم کلی سفارش کرد که کرکره را که بالا دادم، حتماً آیت‌الکرسی بخوانم و فوت کنم به دست‌گیری در و بعد در را باز کنم و جلو مغازه را آب‌پاشی کنم.

همسایه‌ها یکی‌یکی می‌آیند و در مغازه‌شان را باز می‌کنند و بعد توجه‌شان به کرکره‌ی باز مغازه جلب می‌شود و می‌آیند نیم‌ساعتی حال پدرم را می‌پرسند و بعد می‌گویند که پدرم چه آدم باحال و کاربلد و درست‌کاری بوده و آن وقت می‌روند توی مغازه‌ی مسعود سلمانی جمع می‌شوند و حتماً پشت سر من صفحه می‌گذارند.

پدرم قبلاً درباره‌ی هر کدام‌شان توضیح داده و گفته است که با هیچ کدام‌شان گرم نگیرم که مغازه پاتوق نشود.

کم کم دارم می‌فهمم که پدرم از بی‌کاری چه می‌کشیده. دیروز که مغازه را تمیز و آماده می‌کردم، یک قوطی روغن نباتی که درش بریده شده بود و لبه‌هایش با چکش برگشته بود که دست را نبرد و پر از دوریالی بود، پیدا کردم و تا شب توی نخش بودم که این قوطی و دوریالی‌هایش به چه کاری می‌آیند؟ ساعت از ده که گذشت، ماجرای قوطی دوریالی‌ها را فهمیدم.